

ژیل پرو

وعده‌گاه شیر بلفور

و

داستان‌های دیگر

ترجمه

ابوالحسن نجفی



انتشارات نیلوفر

درباره نویسنده

پهل پرویز رحمانی نویسنده و مورخ و خبرنگار فرانسوی، در سال ۱۹۳۱ در پاریس به دنیا آمد. تحصیلات عالی را در دانشگاه پاریس و مطالعات سیاسی در پاریس برد و مدتی به کار و کفایت دانشجوی مشغول بود. در سال ۱۹۶۱ کتابی با عنوان «پاریسها منتظر کرده که او مشاهدهات او» در دوران خدمت نظامی در الجزایر تهیه می گرفت و شرح عشقوت نظامیان فرانسوی در این سرزمین بود. «حاجره» اثر او به این کتاب تعلق گرفته و نویسنده اش را برانگیخت تا سفر و کالت را در آن کند و از پس آن روی کار و کفایت چند سال به تحقیق درباره «حاجره» پرداخت. جنگ جهانی دوم پرداخت و در ۱۹۴۶ کتاب «از روز بزرگ» را نوشت که جایزه کمیته هیئت حکومت فرانسه را نصیب او کرد و به خاطر این جهاد ترسیم شد. در سال ۱۹۶۷ کتاب «موسس باغستان» را منتشر کرد. در این فراموش شده پانزده جنگ جهانی دوم کشته بود و به موسسیت پستی حاصل کرد. کتابی با نام «کتاب های پهل» او به جز در دو زبان دیگران به نام «حاجره» و «روز بزرگ» چاپ شده است. حاجه حسین رحمانی در سال ۱۹۶۸ در پاریس درگذشت.

فهرست

- درباره نویسنده ۷
- نامزد و مرگ ۹
- بازگشتِ بیندوم ۳۱
- سالگرد ۴۵
- مردی از اوکراین ۶۹
- وعده گاه شیرِ بلفور ۸۷
- ناله های بلند ۱۲۹
- گم گشته ۱۹۹

روز یکشنبه وارد شدند و حال آنکه آندره از نامه چنین فهمیده بود که زودتر از دوشنبه نخواهند آمد. نزدیک ساعت چهارونیم بعد از ظهر، اتومبیل پژوی کهنه آنها به درون حیاط آمد و زیر پنجره اتاق او ایستاد. یک صندوق فلزی و یک صندوق بزرگ چوبی و دو چمدان چرمی روی باربند اتومبیل بسته شده بود. صندوق فلزی فرورفته و صندوق چوبی ترک خورده بود و دور چمدان‌های مملو از اثاث تسمه پیچیده بودند. آندره پیشانی خود را به دستگیره پنجره چسبانده بود و، با هر نفس، سرش را می‌چرخاند تا بخار دهانش شیشه را تار نکند. نخست موهای مجعد دختر بچه چهارپنج ساله‌ای را دید که از در عقب خارج می‌شد و سپس، از درهای جلو، موهای بور و کوتاه زن و موهای پر پشتِ فلفل نمکی مرد را دید. با این همه، از نامه چنین برمی‌آمد که مرد سی و پنج سال بیشتر ندارد. رانندگی را زن برعهده گرفته بود.

آندره به تندی عقب رفت که دیده نشود، ولی آنها به بالا و به نمای خانه نگاه نکردند. مرد اتومبیل را از جلو دور زد و میان زن و دختر ایستاد و دست‌ها را در جیب کتش کرد. هر سه بی‌حرکت مشغول تماشای حیاط شدند. حیاط از ماه اکتبر پر از گل‌ولای بود و پاها تا قوزک در آن

فرو می‌رفت. تا ماه مه زمین خشک نمی‌شد و حالا ماه مارس بود. از بالای دیوار حیاط، طرف جاده، کلیسای کوچکی که هنوز شش‌بار در سال در آن نماز جماعت برگزار می‌شد به چشم می‌خورد. سمت چپ کلیسا، و تقریباً به بلندی برج ناقوس، درخت عرعر می‌خورد. میان گورستان کاشته شده بود لکه بزرگ سیاهی روی آسمان می‌انداخت. آندره با خود گفت که کاش زن از دیدن گورها که از طرف هشتی پیدا بود جانزند. ماریون همیشه می‌گفت که پس از ازدواج با او وقتی که برای زندگی کردن به این قلعه روستایی بیاید از دیدن این منظره غم به دلش خواهد نشست. با این همه، گورها پاکیزه و پوشیده از سبزه و گل بود. حتی مانند حضور آشنایی در جوار خانه بود. به هر حال، آن خانواده پاریسی که در همان نزدیکی می‌نشستند از این بابت ناراحت نبودند. سرای سابق کشیش را که طرف چپ قلعه بود خریده بودند و تابستان‌ها به آن جا می‌آمدند و تعطیلات را با دو فرزندشان تقسیم می‌کردند. از آن درخت عرعر خیلی خوششان می‌آمد. زن یک روز به او گفته بود: «گمانم در ماه سپتامبر که همه پاریسی‌ها از این جا می‌روند محیط دلگیر می‌شود.» از بیست خانه قصبه مارتن ویل تقریباً نیمی متعلق به پاریسی‌ها بود. آندره هنگامی که در شامگاه زمستان گاوهایش را از صحرا باز می‌آورد و این جاده دراز را از کنار پنجره‌های بسته خانه‌ها می‌پیمود از دیدن گورستان در برابر هشتی خانه‌اش روی هم‌رفته شاد می‌شد. لا اقل مرده‌ها با وزیدن اولین باد پاییزی و افتادن اولین برگ زرد از آن جا فرار نمی‌کردند. می‌توانست به پایداری آنها دل‌گرم باشد. ولی هرگز در این خصوص حرفی با ماریون نمی‌زد.

پایین پنجره، دخترک که حتماً سردش شده بود سر جایش شروع به جست‌وخیز کرده بود و دست‌هایش را در هوای چرخاند. مرد در درون کت بلند پوستین‌مانندش قوز کرده و گویی از دیدن حیاط و طویله و

تخت‌های کنار آن وارفته بود. زن، برعکس، راست ایستاده بود و انگار گل‌ولای آمیخته به سرگین و توده پهن‌های سمت چپ حیاط و قبرهای گورستان را به مبارزه می‌طلبید. آندره با خود گفت که کاش این زن بتواند مرد را ارضی کند که بماند. این پنجمین کارگری بود که در عرض سه ماه اخیر به این جا می‌آمد و دیگران هیچ‌کدام بیش از دو هفته نمانده بودند. زن را دید که دست خود را چندبار آهسته بر شانه مرد زد و وقتی که زن وایس چرخید آندره به سرعت خود را کنار کشید. تقریباً در همان لحظه، کوبه در ورودی به صدا درآمد. همچنان که گره کراواتش را می‌بست از یکنواختی این رفت. آن شب در دهکده کارانتان مجلس رقص به پا بود و قرار شده بود که آندره شام را در خانه ماریون بخورد و بعد او را به مجلس رقص ببرد.

مرد چهره گرد مهتابی‌رنگ و پف‌کرده داشت با سبیل کلفت افتاده و چشم‌های میخی‌رنگی که دیگر از زندگی انتظار چندانی نداشت. چون برای استخدام شدن می‌بایست اوراق پرسش‌نامه بیمه‌های اجتماعی را پر کند کار عاقلانه‌ای نکرده بود که در مورد سنش دروغ گفته بود. ولی زن تماماً بیش از بیست و پنج سال نداشت. خیلی بلندقد و خیلی نیرومند بود. ولی با اطمینان روی پاهایش ایستاده بود، هم محکم و هم ظریف، مانند کوزه‌اسبی حاضر‌بیراق. با چشم‌های سیاه از هم گشوده و لب‌های نیم‌باز خیره به او می‌نگریست. آندره گرمای چهره خود را که سرخ می‌شد حس کرد. سپس زن دخترک را پیش راند و زیر لب گفت:

— بفرمایید، اینها را از کنار جاده چیده‌ایم.
یک دسته گل پامچال بود. آندره آن را از دست کودک گرفت و در حالی که خون در شقیقه‌هایش می‌تپید گل‌ها را تماشا کرد. سپس گفت که فردا انتظار آمدن آنها را داشته است، زیرا قرارداد از روز دوشنبه به بعد